

## در فکر دوستان



باران می بارید. جَرَجَرَجَر. آسمان غُرْغُر می کرد. ابرها به هم می خوردند. عبدالله از اسبش پایین آمد. همه جای بدنش خیس شده بود. سحر داشت از راه می رسید. چند بار سرفه کرد و گفت: «ای وای! مثل این که دارم سرما می خورم.» اسبش خسته بود. او از راهی دور آمده بود. قرار بود به خانه ی دوستش امام محمدباقر (ع) برود. اما حالا دیر شده بود. عبدالله فکر کرد: «اگر الان به خانه اش بروم حتماً خواب است. بهتر است بعداً بروم.» توی کوچه های مدینه هیچ کس نبود. کمی که رفت ترسید. چون هم جایی نداشت تا از دست باران فرار کند و هم از مأموران ستمگر می ترسید. دوباره فکر کرد. چاره ای نداشت. گفت: «می روم کنار خانه اش. اگر اتاقش روشن بود در می زنم اگر روشن نبود صبر می کنم تا صبح شود.» اسبش را با عجله به سمت خانه ی امام محمدباقر (ع) برد. به خانه اش که رسید، دید اتاقش تاریک است. دیگر نتوانست روی پایش بماند، پاهایش تا زانو گلی بود. دلش نیامد در بزند. همان جا ایستاد تا صبح بشود. چند لحظه بعد صدایی شنید؛ صدایی مهربان که به کنیزش می گفت: «ای دختر! در این شب سرد و بارانی او اذیت شده درب را به رویش باز کن.» عبدالله تعجب کرد. صدای مهربان دوستش امام محمدباقر (ع) بود. در خانه باز شد. خدمتکار گفت: «آقایم می گویند بفرمایید تو، هوای بیرون سرد است.»



عبدالله با خوشحالی زیاد افسار اسبش را گرفت و وارد خانه شد. امام باقر (ع) جلو آمد و گفت: «سلام عبدالله! خوش آمدی!» عبدالله با خوشحالی زیاد جواب داد: «سلام آقا! چقدر به فکر شیعیانمان هستید!»<sup>۱</sup>



۱- منبع: هفتاد قصه از زندگانی چهاردهم معصوم (ع) قصه های مهربانی، مجید ملامحمدی